

Please
miss
me



I love seeing men beg

Writer: MeowMeow

BPD
Disorder



MENTALLY
FUCKED
UP

BPD disorder

Couple: ChanBin

Genre: Smut, Romance, Angst, Psychological

Author: MeowMeow

@Imhappyhappyisme

T.Me/HereticTion

فلیکس نفس عمیقی کشید؛ همه سرزنشش میکردن، البته که حق داشتن. فلیکس دست به دیوونگی زده بود، دیوونگی‌ای که تهش چیزی جز مرگ نبود!

به تابوت مادرش قسم خورده بود موفق می‌شه و به همشون نشون میده، این فلیکس خیلی وقته بزرگ شده و دیگه بچه‌ای نیست که توی خونه عاشق کرکترهای مانهوا بشه.

"دورینا رو همونجا بذارید. متشکرم!"

وقتی پرستارها از اتاق بیرون رفتن، به سمت دورین رفت تا تنظیمش کنه؛ به تنها دوستش که حاضر شده بود همراهیش کنه نگاهی کرد و لبخند زد.

"ججو... ممنون که اینجا یی."

دختر سری تکون داد و با قدم‌های اروم، توی اتاق بسته و قدیمی با وسواس حرکت کرد، انگار که همه چیز اون اتاق براش انزجارآور بود.

"مطمئنی میان؟ یا اگه بیان همکاری میکنن؟"

"اومدنو که میان... مجبورن بیان بیمارستان روانی و خودشون

رضایت دادن تا توی مستندم باشن."

ججو سری تکنون داد؛ زیون بدنش از سرعت پلک زدن تا سنگین شدن نفس هاش نشون می داد که راضی نیست و از این صمغی که توش گیر کرده متنفره.

"من دیگه نیستم فلیکس... جدی دیگه نمی فهمم یه تضادی که بین دوتا بیمار روانی پیدا کردی ارزش جونت رو داره؟ بیا بیخیال شیم. دوتا شون قاتل روانین و مشکل اینجاست که من میدونم دلت پیش کدومشون گیره."

با شنیدن جمله ی آخری که از زیون دختر بیرون پرید فضای اتاق خفه تر به نظر می رسید.

"برو ججو! باشه من اشتباه کردم فکر کردم یه رفیق دارم. جونتته! برو اگه تنها گذاشتن من از جونت محافظت میکنه."

فلیکس با عصبانیت جواب داد، اما خیلی زود پشیمون شد.

چرا؟ چون حق با ججو بود اما وقتی بحث چان می شد حتی اسم خودش هم از یادش می رفت، پس این بار به خودش مسلط شد و اروم تر گفت.

"ببخشید دختر. خیلی بی معرفتی کردم، می دونم! اگه بکشی کنار

موردی نداره ولی من می مونم."

سکوت اتاق با باز شدن در شکست.

یکی از مسئول های بیماری روانی با استرس به سمت فلیکس راه افتاد.

"چانگبین امروز یکم حالش بد بود. درواقع عصبانی بود، ما مجبور شدیم بهش آرامش بخش بزنیم ولی نگران نباش. صرفا برای اینکه حمله ور نشه... تا پنج دقیقه دیگه میاریمشون."
فلیکس نگاهش رو به سمت ججو تیز کرد.

"تو برو، بعدا حرف میزنیم."

قبل از اینکه دختر چیزی بگه فلیکس صداش رو بلند کرد.

"برو بعدا باهم حرف میزنیم! قرار نیست چیزیم شه."

وقتی دختر به سمت در پا تند کرد و خیلی زود از اونجا بیرون زد
فلیکس نفسی راحت کشید.

"بحث جون و زندگیمه!"

زیر لب زمزمه کرد و حس کرد قلبش برای هزارمین بار از قفسه ی
سینه اش سقوط کرده و توی شکمش فرود اومده.

مردی که چند دقیقه‌ی پیش به اتاق اومده بود، دوباره فلیکس رو صدا زد و گفت.

"دارن میان."

چند لحظه بعد درست وقتی فلیکس دوربین‌ها رو برای فیلم برداری آماده کرد، دو مرد وارد اتاق ساده‌ی مخصوص فیلم برداری فلیکس شدن.

نمیتونست خودش رو کنترل کنه؛ چان درحالی که با زانوهای از هم فاصله داده شده و نگاهی ذوب کننده به فلیکس و یا شاید دوربین خیره شده بود از همیشه جذاب تر به نظر می‌رسید؛ چون به جای لباس ساده‌ی بیمارستان لباس‌های مشکی رنگش رو پوشیده بود.

"خیلی خب... آقای بنگ لطفا خودتون رو معرفی کنید."

صدای رسا و ملایمش بدن فلیکس رو به لرزه انداخت و باعث شد فلیکس خودش رو با دوربین‌ها و نورهای پشت صحنه سرگرم نشون بده. پرستار مخصوص بیمارستان پشت در اتاق ایستاده

بود.

"من کریستوفر بنگ چان هستم. ۲۷ سالمه و لازمه بیماری هام رو

براتون اسم ببرم؟"

فلیکس آروم سری تگون داد و خیلی زود جوابی از چان شنید.

"اختلال شخصیت مرزی، اُسی دی و شخصیت ضد اجتماعی."

فلیکس آهی کشید؛ حسی که نسبت به چان داشت پر از درد بود؛

انگار چان خیلی خوب بلد بود چطور فلیکس رو عاشق خودش کنه

و وجودش رو از حس نداشتن به درد بیاره تا جایی که حس کنه

نمیتونه ادامه بده.

"خیلی خب آقای بنگ ممنونم... لطفا یکم از گذشتتون بهمون

بگید. از مادرتون!"

لبخند چان بزرگتر شد و خیلی زود به قهقهه تبدیل شد.

"خودت میدونی که، کوچولو."

چانگبین غرید دست هاش که به صندلی قفل شده بود تا به خودش

یا کسی حمله ور نشه، رو مشتش کرد.

از همون اول به فلیکس خیره شده بود.

"فلیکس؟ چگونه از من سوال بپرسی؟"

چان چرخید و کت مشکی رنگش رو بیشتر از قفسه‌ی سینه اش
فاصله داد درحالی که تیک عصبیش دوباره خودش رو نشون
میداد؛ قلنج گردنش رو شکست و زبانش دوباره بی‌قرار شد.
"چانگبین‌شی میدونی که وسط حرف یه مرد خسته پریدن نتیجه‌ی
خوبی نداره."

درسته! چان مرد دیوونه‌ی شماره‌ی یک از این پرونده بود؛ مردی
که بخاطر مرگ تنها عشق زندگیش یعنی مادرش، پایکوبی میکرد.

جایی درست وقتی که چان فقط هفت سالش بود هر روز با عشق
مادرش زندگی می‌کرد.

شب‌ها بخاطر صدای زجه‌هایی که از کتک و تجاوزی که پدر به
مادر خانواده می‌کرد پسر بیچاره هرشب بیدار می‌موند و در طول
روز می‌خوابید. پسرک چه میدونست که اون چیزی که توی ذهنش

از سن کم عشق معنی شده فقط تنفره؟!

- پسر مامانت حالش خوبه خب؟ بابات فقط عشقش رو بهم با

این روش نشون میده؛ لازم نیست نگران باشی.

و چان هربار اشک‌های شبانه‌اش رو مخفی میکرد و با لبخندی

زخم‌های جدید مادرش رو پانسمان می‌کرد.

"این واقعا عشقه؟ مامانم هنوز عاشق بابامه؟ مگه عشق چیز

خوبی نبود؟ پس عشق همینه؟ پس... پس منم قراره مثل مامانم

هر شب از درد زجه بزنم؟ یا مثل بابام کسی که دوستش دارم رو

کتک بزنم؟"

این افکار توی ذهنش پخش می‌شد و پسرک بدون متوجه شدن کم

کم تغییر می‌کرد. توی شلوغی صدای دادهای مادرش همراهیش

می‌کرد و توی سکوت، کابوس کتک خوردن!

اون شب، شبی که چان عشق زندگیش رو از دست داد؛ تبری که

توی گردن مادرش فرو رفته بود و بدنی که حتی بعد از مرگ هم

چان رو سرشار از گرمای آرامش میکرد.

"مامان این یه بازیه نه؟ دروغ اپریل؟ یا چی؟ بیدار شو، لطفا!"

چان تا صبح توی آغوش مادرش خوابید.
اولین و تنها شبی که مادرش گریه نمیکرد و چان حس میکرد که
چطور مرگ، قلب عاشق مادرش رو آروم کرده بود.
دیگه نمی لرزید و درد نمی کشید.
"پس مرگ به این معنیه؟ که اروم بگیری؟ پس زندگی همینه که
عاشق شی و از عشق به مرگ برسی... خوشحالم که مردی مامان...
الان قلبت آروم گرفته.
تو همیشه سرما رو دوست داشتی، مگه نه؟"

فلیکس چشمی چرخوند و درحالی که خودش رو بی تفاوت نشون
می داد از قصد نگاهش رو از جایی رد می کرد؛ تا فقط لحظه ای
چشمش به مرد مورد علاقه اش بیفته... کریستوفر بنگ چان!
وانمود می کرد که قلبش دیوونه وار توی سینه اش نمی کوبه اما
دروغی محض بود.

"خیلی خب... کافیه. چانگبین شی شما چطور؟"

چانگبین خمی به ابروهای نامرتبش انداخت، تنها چیزی که توی اون لحظه میخواست این بود که فلیکس بهش نگاه کنه.

"چی بگم؟ می‌تونی همه ی سوال ها رو از آقای بنگ عزیزت بپرسی."

حسادت احمقانه ای که نسبت به ساده ترین چیز حس میکرد چیزی جز یه طمع نبود. توی ذهنش برای هزارمین بار یه جمله رو می‌گفت.

«قرار نیست دوباره اون رو انتخاب کنه... بالاخره یک روز یکی من رو انتخاب میکنه... نباید تنها بمونم! نباید!»

فلیکس حالا کمی ترسیده بود.

چانی که مدام باهاش لاس می‌زد و چانگبینی و به نظر میرسید با چند بار دیدنش دیوونه اش شده باشه... و دقیقا مشکل همینجا بود چون چان توی جواب تمام قتل هاش می‌گفت: "من اول اون رو عاشق خودم کردم و بعد کشتمش چون همه ی آدم ها لیاقت دارن عاشق شن و بعد از عشق بمیرن!"

و چانگبین تا حالا بارها گفته بود.

"من عشق میورزم... عاشق میشم و اگه اون آدم عاشقم نشه، پس بهتره از زندگیم بیرون بره... تنها راهی که حتی یه ثانیه دیگه هم نبینمش مرگه... پس می کشمش."

فلیکس نگاهی بین دو مرد انداخت تضاد بینشون زیبا و درعین حال عجیب بود... و فلیکس هنوز نمیدونست که قربانی شده! فلیکس تبدیل شده بود کسی که توی دام عشق چان افتاد و نتونست متقابل عاشق چانگبین بشه... چه سرنوشت دردناکی! "کافیه... بهم اسم و سن و بیماری هایی که داری رو بگو."

چانگبین دستی بین موهایش کشید و هوای گرم و گرفته ی اتاق توسط ریه هاش سریع بلعیده شدن.

"سئو چانگبین. ۲۷ سالمه."

چانگبین نگاهش رو از چان دزدید و به زمین دوخت؛ هر ثانیه که می گذشت باد بیرون از ساختمون دیوونه وار تر میشد و باعث میشد شاخه های درخت ها به پنجره ی کوچیک اتاقک بکوبن و تقلا کنن تا وارد اتاق بشن؛ شاید اونها هم تماشاگر دو دیوونه و یه

عاشق گیرافتاده بشن.

"خیلی خب آقای سئو... ازت میخوام کم کم بهم اسم بیماری هایی که داری رو بگی."

چانگبین بی تاب بود، بین مرز خشم و گریه گیر افتاده بود؛ هیچ وقت دلش نمی خواست توی اون اتاقک مزخرف گیر بیفته.
"لطفا... من هیچ چیزی نمیدونم!"

چان بلند خندید.

"انقدر زود تسلیم شدی، پسرک؟ یکم دیگه تقلا کن... از حافظه ی نصفه و نیمه ات کار بکش. شاید توی گذشته ات بودم که باعث شدم انقدر دنبال عشق بگردی و توی هیچ کس پیدااش نکنی... چون من رو نداری!"

فلیکس دستی بین موهاش کشید؛ دو مرد همه چیز رو سخت تر می کردن، اما فلیکس اعتقادی به پا پس کشیدن نداشت. ای کاش خیلی زودتر این اعتقاد رو پیدا می کرد، اون وقت سرنوشتش تغییر می کرد.

"خودم از روی پرونده میخونم... سئو چانگبین، قاتل سریالی که

موجب مرگ ۲ زن و ۲۰ مرد شده. به دلیل به یاد نیاوردن هیچ کدام از لحظه‌های قتل و داشتن بیماری‌های روانی اختلال وابسته، اختلال تجزیه‌ای، که دلیل اصلی فراموش کردن صحنه‌های قتل است، و اختلال شخصیت مرزی به جای مجازاتهای متداول به صلاحدید پزشک، در بیمارستان روانی بستری می‌شود."

فلیکس سرش رو بالا گرفت... تازه متوجه دستمال پارچه‌ای مچاله شده‌ای توی مشت چانگبین شد. پرستار چکش نکرده نبود؟! چانگبین می‌لرزید، اشک‌هاش جاری می‌شدن و مشت‌هاش اونقدر محکم توی هم گره خورده بودن که فلیکس می‌ترسید ناخن‌هاش توی گوشتش فرو بره... و باعث خوریزی بشه. خون چیزی بود که چانگبین واقعا بهش حساس بود! فلیکس سریع از جاش بلند شد و به سمت چانگبین رفت. با کلید توی دستش با سرعت دستبند فلزی رو از دست چانگبین باز کرد تا کمی آزادش کنه.

وقتی مچ دست‌های مرد بی‌چاره رو دید که کبود شده بود تازه

متوجه شد اون دستبندها چقدر محکم بودن! اشتباهی که پرستار پشت در اون رو ندید!

مرد که موهای موج‌داری داشت، هیچ فرصتی به فلیکس نداد. دستمال پارچه‌ای رو جلوی صورتش گرفت و فقط بویید.

"لعنتی!"

چان فحشی زیر لب داد، خوشحال بود که می‌تونست خودش رو کنترل کنه. برای همین هم مسئولین بیمارستان تصمیم گرفته بودن دست و پاهاش رو نبندن. این مرد بلد بود چطور جوری نقش بازی کنه که همه فکر کنن دیگه برای کسی خطری نداره! اینطوری میدونست حداقل می‌تونه مواظب باشه که چانگبین کاری نکنه! از جا بلند شد و با سرعت پارچه رو روی لنز دوربین انداخت. بلد نبود چطور خاموشش کنه، پس این تنها راهی بود تا از چانگبین محافظت کنه.

مرد بزرگتر توی اون لحظه تونست فقط عربده بزنه.

"خفه شو!"

و در جواب، چانگبین به چان خیره شد و التماس کرد.

"لطفاً!"

فلیکس ترسیده بود... واقعا ترسیده بود؛ اوضاع از کنترلش خارج شده بود! از جا بلند شد تا پرستار بیرون در رو صدا کنه، اما با حس کردن تنفس چان روی گردنش قلبش برای یه لحظه دست از تپیدن برداشت.

"هوم... بوی توت‌فرنگی میدی عزیزکم. می‌دونی خیلی لذت می‌بردم وقتی توی بیمارستان یواشکی بهم زل می‌زدی... یا هربار با حرف‌هام سرخ می‌شدی. تو توی دام عشق من افتادی... با این تفاوت که همه بهت هشدار دادن، اما خودت انتخاب کردی که بیای توی آغوش من."

دست چان آرام دور کردن فلیکس رو گرفت و همین باعث شد تقلایهای فلیکس برای رها شدن شروع بشه.

"هیس... الان لیاقت داری از شدت عشق به من بمیری، عزیزکم."

چانگبین بلند نفس نفس میزد انگار که واقعیت جهان و زنده بودنش رو فراموش کرده بود؛ فقط با اون دستمال لعنتی که حتی

به یاد نمی آورد برای کیه حرف میزد!

"من... من فقط خواستم دوستم داشته باشی؛ قسم می خورم... یه لحظه همه جا تاریک شد... بعدش توی دادگاه بودم... و تو نبودی! قیافه ات، صدات، حرف هات... یادم نمیاد... لطفا!" دوباره دستمال رو بویید.

فلیکس روی زمین رها شد دور گردنش قرمز شده بود، اما هنوز نفس می کشید. دستش رو برای تقلا به سمت چانگبین دراز کرد و زمزمه کرد.

"کمک!"

زمزمه ای که ضعیف تر از صدای تپش های قلبش شده بود. با حس فشار شدید چیزی سنگین روی پشت گردنش چشم هاش گرد شد؛ چیزی که شاید میتونست کفش واکس خورده ی معشوقش باشه!

به حرکت آروم درخت ها خیره شده بود.

حیات مدرسه جایی برای حیات درخت‌هایی بود که فلیکس توی بچگی با مادر بزرگش کاشته بود.

اینکه به عنوان پسر سرایدار هم اونجا زندگی می‌کرد و هم درس می‌خوند باعث میشد خیلی‌ها به تمسخر بگیرنش، اما فلیکس اهمیت نمی‌داد؛ تا وقتی که می‌تونست بعد از تعطیل شدن مدرسه روی نیمکت ته حیات دراز بشه و به آسمونی که درخت‌ها مخفیش می‌کردن خیره بشه انگار که فردایی نیست.

"دوست دارم وقتی می‌میرم جسد من توی اقیانوس رها بشه و تا آخرین لحظه‌ای که موج‌های وحشتناک اقیانوس برای آسمون میرقصن به جای درخت‌ها، آب‌ها باشن که دیدم رو به آسمون تار کنن. من تمام زندگیم رو با افکاری شبیه به جنگل زندگی کردم، اما می‌خوام بعد از مرگ روح مادر بزرگم رو توی دریا ملاقات کنم. قرار شد توی زندگی بعدیش به عروس دریایی تنها باشه و من هم می‌خوام عروس دریایی عزیزم رو تماشا کنم... فقط همین! اما این خواسته‌ی زیادیه؟!"

فلیکس حالا چشم‌هاش رو بست و جنگل افکارش خیلی زود به

اقیانوسی از خون تبدیل شد!

چان در مقابلش فقط آهی کشید.

"اه... کفشم کثیف شد!"

به سمت چانگبین حرکت کرد.

"هی تو... باهام می‌ای! میدونم چقدر دوست داری بهت دستور

بدن پس الان هم پسر خوبی باش و دنبالم بیا!"

چانگبین حس می‌کرد در برابر نگاه چان برهنه‌است؛ بدون هیچ

لباسی!

"کجا؟ چجوری؟"

"خونه ی من... خیلی راحت."

از بین وسایل فلیکس دنبال کلید در گشت. دسته‌ی کلیدهایی رو از

توی جیب پسر پیدا کرد و بعد از چند بار امتحان کردن تونست در

قفل شده رو از داخل باز کنه. مشکل اصلی وقتی بود که میفهمیدن

درهای اتاق از پشت هم توسط پرستارها قفل شده، اما همونطور

که حدس زده بود آدم‌های مورد اعتمادش طبق قرار قبلی از شر پرستارها خلاص شده بودن. در با صدای تقی باز شد و چان مرد مشکی پوشی رو که مثل خودش کلید توی دستش بود جلوش دید. "تو برای این برنامه داشتی؟"

چانگبین با ترس پرسید و بعد از باز شدنش، دست‌های کبود شده اش رو پشتش مخفی کرد. انگار میخواست از اون دستمال پارچه ای محافظت کنه.

چان سوالش رو با سوال دیگه‌ای جواب داد.

"میدونی اون دستمال مال کیه؟ اسمش روش حک شده!"
چانگبین به زمین خیره شد و دستمال رو رو به روی چان نگه داشت.

"انگلیسی بلد نیستم... نمیفهمم چی نوشته."

چان به خط تحریری خاصی که اون اسم رو روی دستمال حک کرده بود زل زد و بعد از چند ثانیه به چانگبین نگاه کرد.
"خیلی خوب کافیه... بیا بریم! بعدا راجع بهش حرف میزنیم."

چان مچ چانگبین رو توی دستش گرفت و از اتاق خالی خارجش کرد. باید خیلی زود قبل از اینکه شیفست پرستارها عوض بشه از اونجا میرفت.

آخرین چیزی که بین خون فلیکس قابل تشخیص بود پرونده‌های دو قاتل سریالی بود.
"کریستوفر بنگچان و سئو چانگبین!"

چانگبین دوباره توی اون تاریکی لعنتی فرو رفته بود. هیچ چیز نمیدید و نمیفهمید، فقط می‌ترسید چشمش رو باز کنه و ببینه یه نفر دیگه هم کشته؛ اما نمیدونست این بار تاریکی بخاطر اختلالش نیست. بخاطر ضربه ایه که چان توی سرش زد و بی‌هوشش کرد. وقتی بیدار شد کجا بود؟ یه قصر؟ پنجره‌های بزرگ؟ ویوی موج‌های خروشان که به صخره‌های سنگی برخورد می‌کردن؟! هیچ کدوم از این‌ها اهمیت نداشت، وقتی که دست و پاهاش بسته

شده بود.

چانگبین واقعا ترسیده بود.

"چان؟ کجایی؟"

اونجا خیلی آشنا به نظر میرسید، لباس‌هایی که پوشیده بود هم

بوی خودش رو می‌داد؛ اما اون‌ها رو به یاد نمی‌آورد.

"چان... لطفا! این بازی خنده دار نیست!"

صدای اکو شده‌ی قدم‌های کسی، تنها چیزی بود که توی سکوت

قصر شنیده می‌شد.

پسرک بین جمعیت دادگاه قرار گرفت.

نمیدونست چرا اونجاست... وقتی پدر و مادرش رو کنار هم دید

واقعا خوشحال شد.

"جناب قاضی من شرایط نگهداریش رو ندارم؛ من یه زن تنهام و

باید کار کنم و خرج بیماری‌های پدرمو هم بدم."

"تازه یادت افتاده؟ الان دو سال از طلاقمون می‌گذره، من ازدواج

کردم زخم یه بچه توی شکمش داره..."
صدای دادها و حرف ها ادامه پیدا کرد، اما کم کم توی ذهن
چانگبین مبهم می شد و همشون به یه نقطه توی ذهن پسرک
می رسید!

"اگه درد بکشم... شاید یادم بره چقدر تنهام!"
"تو هیچ وقت درک نمی کنی چه حسی داره وقتی حاضری له بشی،
اما یه نفر نگاهت کنه."

سقف های بلندی که از زمین فاصله ی زیادی داشت و لوسترهای
بزرگ باعث می شد چانگبین حس کوچیک بودن بهش دست بده.
"من... میترسم."

در بزرگ اتاق باز شد و چان به داخل قدم برداشت.
توی اون لباس های راحتی مخملی و سرخ مثل یه پادشاه مستبد به
نظر می رسید.

"اوه بیدار شدى عزیزم؟"

اونطوری که چان چانگبین رو "عزیزم" صدا زد، بیش از حد آشنا و سردرد آور بود. صداهای عجیبی توی ذهنش پخش میشد و مثل یه نوار کاست قدیمی خراب پشت هم تکرارش میکرد.

«چانی لطفا ترکم نکن... لطفا فحشم بده، تنبیهم کن، بهم آسیب بزن، اما ترکم نکن!»

شنیدن صداهای درونی خودش توسط، بخش‌هایی از مغزش که کاملا سیاه شده بودن باعث شد چیزهایی دوباره و دوباره تکرار بشه! چیزهایی که یاد آوری می‌کردن، خاطراتی توی بخش سیاه مغزش وجود داره؛ آدمی که تنها چیزی که ازش مونده یه دستمال پارچه‌ایه!

قلبش توی شکمش رها شد.

"چیشده عزیزم؟ نترس آوردمت خونه! اون بار اشتباه کردم که رهاش کردم... قرار نیست بذارم اونقدر عاشقم بشی که از شدت عشق بمیری... می‌خوام خودخواه باشم چانگبین! می‌خوام کاری کنم در عین تنفر عاشقم باشی برام زندگی کنی!"

چان چونه ی چانگبین رو توی دستش فشرد و توجهی به اشک‌های چانگبین که جاری می‌شدن نکرد.

"تو کی هستی؟ چرا... چرا همه‌جایی؟ چرا توی ذهنمی؟ چرا توی خاطراتمی؟"

چانگبین به خط حک شده روی لباس چان خیره شد... درست همون نوشته‌ی روی دستمالش بود. چرا همه چیز اینقدر عجیب به نظر می‌رسید؟!

"اوه عزیزکم... اینجا نوشته، بنگ چانگبین... میتونم بهت یاد بدم بخونی."

"اما... این قرار بود اسم خودش باشه... وایسا تو؟ تو اون آدم توی خاطراتمی؟ همونی که فراموشش کردم؟"

چان به لب‌های چانگبین خیره شد.

"آفرین پسرکم! بالاخره داری به یاد میاری؟"

چان هیچ‌وقت حاضر نبود اسم خودش رو همه جا حک کنه... اما اسم چانگبین همراه فامیلی خودش رو همه جا حک کرده بود.

خیاط خصوصیش میدونست اگه فقط روی یکی از لباس‌های اون،

این اسم مخصوص نباشه چان خیلی راحت خیاط جدیدی رو جایگزینش میکنه.

"می‌دونی چقدر صبر کردم؟ تا من رو به یاد بیاری؟ تا به یاد بیاری من تنها کسی بودم که وقتی عاشقش شدی نتونستی بکشیش... چون من خاصم؛ مگه نه؟"

انگشت‌هاش اروم بین موهای پریشون و زیبای چانگبین میرقصید، قبل از اینکه به یه چنگ سفت تبدیل بشه که درد رو توی چشم‌های چانگبین حس کنه!

"آخرین باری که دیدمت روزی بود که می‌خواستم دستت رو برای اولین بار بگیرم. برای اولین بار بغلت کنم. برای اولین بار ببوسمت. اون لعنتیایی که بهم خیانت کردن و جامونو لو دادن تقاصش رو پس دادن! پس نگران نباش... باشه؟"

چانگبین هیچی نمی‌شنید؛ هیچ چیزی رو حس نمی‌کرد. باز دوباره دیدش داشت تاریک و تاریک تر می‌شد. حس میکرد سرش داره گیج میره! هجوم خاطرات جدید باعث شده بود احساس سرما کنه. پس

کمی توی خودش جمع شد و زیر لب التماس کرد! تنها کاری که میتونست مقابل چان انجام بده.

"بغلم کن... لطفا!"

خیلی زود بدنش توی بدن چان چفت شد؛ دست‌های قدرتمند چان تمام بدن چانگبین رو طی می کرد.

"چند روزه غذا نخوردی عزیزم؟ اول یکم از شراب این گرگ گرسنه بخور تا بعدش بهت غذا بده."

لب‌های گرسنه‌اش رو روی لب‌های چانگبین گذاشت. همونطور که دست‌های کل بدن مرد رو می بلعید، نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه تا از لب‌های شیرینش بیشتر نخواد.

طعم گرسنگی و شوری اشک و نرمی لب‌هایش باعث میشد، چان بیشتر و بیشتر به مکیدن اون لب‌ها ادامه بده.

وقتی کمی عقب کشید بینیش رو روی پوست مرد گذاشت و بی‌صبرانه بوییدش. گردنش برای چان بوی بهشت میداد.

"گل زر سیاه من... التماس کن! التماس کن تا دوستت داشته

باشم."

چانگبین نمیدونست چرا داره این کار رو میکنه. شاید کاملاً مسحور
مرد مقابلش شده بود، فقط بدون هیچ وقت تلف کردنی فقط کاری
که چان ازش میخواست رو کرد.

"لطفا چانی... دوستم داشته باش!"

خاطرات پراکنده و عشق و شهوتی که بدنش رو پرکرده بود، باعث
می شد چانگبین خود واقعیش رو نشون بده.

"چان لطفا! لطفا بهم آسیب برسون... بهم ثابت کن که فقط برای
گرگ تنهای توی جنگلم!"

اشک توی چشمهای چان جمع شده بود... چانگبین داشت کم کم
به یاد می آورد که قول داده بود هیچ وقت پژمرده نشه و تا آخرش
فقط مال اون گرگ رام نشده باقی بمونه.

"مروارید سفیدم... چشمت رو ببند چان اینجاست."

پارچه‌ی مشکی رنگی رو دور چشمهای چانگبین بست و شروع کرد
به بوسیدن بدنی که فقط و فقط به خودش تعلق داشت.

کل اتاق پراز صدای ناله و غرش‌هایی بود که سرشار از درد و لذت

میشد.

صدای ضربه‌هایی که به پوست چانگبین برخورد می‌کرد و انگشت‌هایی که درون خودش حس می‌کرد فقط همه چیز رو لذت بخش‌تر می‌کرد.

چانگبین برای مدت‌ها فقط با عطر تلخی که روی دستمال مونده بود زندگی می‌کرد و حالا با چشم‌های بسته هنوز میتونست اون عطر رو حس کنه. همین هم باعث می‌شد ناخودآگاه صدایش رو بلند کنه!

"میخوام برات زندگی کنم، کریس!"

چان چیزی رو شنیده بود، که باعث شد برای چند لحظه دست از کارش برداره... هرچقدر تلاش می‌کرد برای چانگبین آروم بمونه، حرف‌هایی که میشنید آخرین تیکه‌ها از کنترلی که روی خودش داشت رو از بین می‌برد.

"بینی... میخوام زندگیت رو به جهنم تبدیل کنم. یه جهنم فقط برای خودم و خودت! تا ببینی تنها مالکت منم! شیطانی که روح آسیب دیده‌ات رو تسخیر می‌کنه و همه‌ی حرکات رو تحت سلطه

می گیره... فقط منم!"

همه چیز سریعتر از اونی که فکر میکردن اتفاق افتاد. برهنه شدنشون، تماس بدن ها و عضوی که از شدت هیجان چکه میکرد. چان عضوش رو وارد پسر زیرش کرد و بهش اجازه ی نفس کشیدن نداد. دستش هاش رو دور گردن چانگبین محکم کرد و با حرکات نرم و در عین حال محکم کمرش ضربه های عمیقی به معشوقش می زد.

هیچ کدوم تخت و جاذبه رو حس نمیکردن، شاید چیزی شبیه به پرواز کردن توی آسمونی پر از ستاره بود. و حتی با هر ضربه به ستاره ها نزدیکتر میشدن.

"دوستت دارم، بینی!"

چانگبین که سرش رو روی بازوی چان گذاشته بود، نگاهش رو از سقف گرفت و به چان دوخت.

"تو دوستم داری... دلیل کافی برای زنده موندنت رو بهم دادی

چانی، اما حالا من عاشقتم همین دلیل کافی رو بهت می‌ده تا من رو
بکشی... چرا انجامش نمی‌دی؟! "

چان هنوز هم چشمهایش رو بسته بود. مشخص بود خسته‌است،
اما باز هم به بدن چانگبین چنگ میزد و رهاش نمی‌کرد.
انگار حتی توی خواب هم ترسیده بود که از دستش بده.
انگار واقعا اهمیت می‌داد... انگار خسته شده بود که مرگ عزیزانش
رو جشن بگیره... انگار فقط نیاز داشت به مروارید ارزشمندش
خیره بشه و زنده بمونه. تا آخر داستان گل عزیزش رو پژمرده نکنه؛
بهش پایانی شیرین هدیه بده!
پایانی شیرین، اما دردناک!